

آخرهای تابستان

نوشته گرانث موس

وقتی دکتر فریزر آمد مادر بزرگ بنی به او گفت که کنار چشمه برود و کمی آبتنی کند یا زیر درخت بلوطی که بین مزرعه او و آقای چارلی می‌لر بود بازی کند. راه افتاد ولی در میان راه ایستاد. تمام صبح در چشمه شنا کرده بود و ماهی گرفته بود. دیروز بعد از ظهر هم زیر درخت بلوط بازی کرده بود. به مادر بزرگ گفته بود اجازه بدهد تا به خانه جیمز و رابرت که دو کیلومتر با خانه‌شان فاصله داشت برود و با آنها بازی کند؛ ولی مادر بزرگ اجازه نداده بود. دوست نداشت تنها بازی کند. دنبال یک هم‌بازی می‌گشت. برگشت و آهسته به زیر پنجره اتاق مادر بزرگ خزید. صداهایشان نرم و آرام به بیرون نفوذ می‌کرد.

شنید که مادر بزرگش پرسید: «چقدر طول می‌کشد؟»

- قبل از این که تابستان تمام بشه.

- مطمئنی؟

- بله، باید زودتر من رو خبر می‌کردی. - دیگه از این حرفها گذشته. من هشتاد و چهار سالمه.

منظورشان از این حرفها چه بود؟ بهتر بود فال گوش نمی‌ایستاد.

- چطور می‌شروع می‌شود؟ به من بگو دکتر. تحملش رو دارم.

- با دردهای تند و سریع. مثل همین دردهایی که گاه و بی‌گاه می‌آد به سراغت. قلبت دیگه تحمل حمله ندارد و با هر حمله ضعیف‌تر می‌شه. حتی اگه بتونی باز هم مثل قدیم کار کنی. چند تا قرص برات می‌نویسم که درد رو بلافاصله ساکت می‌کنه. فقط همین. هر موقع حمله بهت دست داد تو تا قرص با یک لیوان آب بخور. زود خوابت می‌بره. یک وقت هم دیگه از خواب بلند نمی‌شی. حالا فهمید آنها درباره چه چیزی حرف می‌زنند؛ ولی نمی‌توانست برگردد و فرار کند. سکوت کوتاهی برقرار شد. مادر بزرگ گفت: «به پردی و دیگران حرفی زنی.»

- ولی تو که نمی‌تونی تمام روز با یک پسر بچه تو خونه تنها بمونی. اون فقط ده سالشه. - می‌دونم... دکتر، ولی کسی نیست که بیاد و پیش من بمونه. پردی باید بره تو مزرعه و کار کنه. خودت که می‌دونی. فقط پردی هست و پسرش و من. فامیل نزدیک دیگه‌ای ندارم. شوهرم و سه تا پسرهام و یک دخترم چند ساله که مردند. می‌دونی من با مرگ آشنام. اون رو خوب می‌شناسم. فقط بهش عادت ندارم.

دکتر فریزر گفت: «هیچ کس بهش عادت ندارد.» - بهت می‌گم چه کار می‌خوام بکنم. کارهای همیشگی رو می‌کنم. یعنی کار دیگه‌ای از دستم ساخته نیست. هر موقع حمله بهم دست داد، دو تا قرص می‌خورم و بنی رو می‌فرستم دنبال می‌مانیس. اون می‌آد، حتماً می‌آد، من رو تنها نمی‌گذاره. خیلی وقته می‌شناسمش. من و می درباره این چیزها خیلی با هم حرف زدیم. الان ماه جولایه. هفتم جولای، بعد آگوست. بعدش هم

دارد. ولی طنز رقیق نرفته در آن خواندنی‌اش گزده است. «آخرهای تابستان» اثر نویسنده آمریکایی، «گرانث موس» با وجود زیباییهای محتوایی و جزییتهای دیگرش، از ساختار روایی خود در رنج است. ضمن آنکه بیشتر مناسب «نوجوانان» است.

ارتور سی. کلارک در داستان «قانون شکنی در مریخ» با آنکه ساختاری حرفه‌ای و منسجم را برای کارش برگزیده است اما در حقیقت این ساده‌ترین پیرنگ ممکن هم هست. در این اثر، همه چیز در قیاب اتفاق افتاده است و در زمان جاری، صرفاً از طریق گفتگو بین دو نفر، بازگو می‌شود. داستان جز یک نکته معمایی در پایان، از برجستگی و جذابیت خاصی برخوردار نیست. به عبارت دیگر، این اثر را می‌توان نمونه‌ای از آثاری قلمداد کرد که دانش و مهارت حرفه‌ای نویسنده نه در جهت غنا و تعالی ساختاری و پراختی داستان، که صرفاً در مسیر راحت کردن کار نویسنده و سرپوش گذاردن بر تنبلی او مورد استفاده قرار گرفته است. «کیسه چرمی»، اثر ویرجینیا هاک استیو، نویسنده زن سرخپوست، داستانی است با ساختار روایی، اما دارای قصه‌ای نسبتاً نو و جذاب؛ و البته بیشتر مناسب نوجوانان.

سرانجام به داستان چهار صفحه‌ای «متشکرم خانم»، نوشته لنگستون هیوز، می‌رسیم؛ که اثری است جمع و جور و منسجم، دارای وحشت لازم در پیرنگ و موضوع، و خواندنی.

مجموعه «هزار توی داستان» را کتابهای جوانان نشر چشمه روانه بازار کرده است. از این کتاب داستان «آخرهای تابستان» را انتخاب کرده‌ایم، که از نظر تان می‌گذرد.



که با تغییر محل این داستانها و بردن آنها ذیل عنوانی متفاوت، چیزی تغییر نمی‌کند. پرسشهای قرار گرفته در پایان هر داستان نیز آن گونه که باید علمی و محققانه مطرح نشده است. به این ترتیب انتظار کسب یک آموزش جدی در زمینه داستان کوتاه، از بخشهای آموزشی این مجموعه، چندان به هدف اجابت نمی‌رسد، هر چند اصل فکر کار، در میان آثار ترجمه‌ای یا تألیفی مشابه بدیع و الهام‌بخش است؛ و به مصلحت «کلی» به از «هیچ چی»، برای ارائه یک آشنایی سطحی و ابتدایی به خواننده جوان، بد نیست.

اما صرف نظر از این قسمتها - که بخش زیادی هم از کتاب را اشغال نکرده است، برخی داستانهای مجموعه، به استقلال، خواندنی است، و در پرورش ذوق چنین مخاطبانی، می‌تواند مؤثر واقع شود. نخستین امتیاز این داستانها نسبت به آثار مشابه سلامت محتوا و نبود بدآموزی اخلاقی در آنهاست. که همین امر، آن را شایسته معرفی به نسل جوان می‌کند. مورد دیگر، درونمایه‌های ارزشمند موجود در بعضی از این آثار است.

یکی از این درونمایه‌ها «مرگ» و نحوه کنار آمدن با آن و پذیرشش، به عنوان یک حقیقت محتوم و گریزناپذیر است، که از جمله باستانی‌ترین، عامترین و ژرفترین درونمایه‌های آثار ادبی در طول تاریخ است.

سه داستان «زنی که مثل هیچ زنی نبود»، نوشته ویلیام مکسول، «آخرهای تابستان»، نوشته گرانث موس، و «کیسه چرمی»، نوشته ویرجینیا هاک استیو، از این زمره است.

ترجمه چنین آثاری، برای ادبیات داستانی معاصر ما که عمدتاً از فقر درونمایه رنج می‌برد و به طرح مسائل لجباره‌ها، سلیطه‌ها، محبطها، معتادان، منحرفان و مضامین پستی از این دست اكتفا کرده و اغلب در مرحله محسوسهای دنیایی و مادی متوقف مانده است، می‌تواند مفید باشد. از نظر ساختار، اما، موضوع متفاوت است: «باران! باران! نیاران!»، از آسیموف، اثری لوس، بیمزه و کودکانه است؛ که جای آن در چنین مجموعه‌ای نیست. «مزاحم»، نوشته ساکی (اچ. اچ. مونرو) دارای فضاسازی ضعیف و بی‌حس و حالی است؛ و از نظر پرداخت، گاه بسیار خام می‌شود. با این همه، به لحاظ پیرنگ، واجد تازگیهایی است، و یک مضمون انسانی و عام را محور کار خود قرار داده است. «تصفیه (تسویه) حساب»، نوشته پل انیکستر، در مجموع اثر قابل قبولی است. «صبح عید»، از پرل اس. باک، بیشتر یک طرح (Sketch) است تا یک داستان. با این رو، لطیف و احساس‌برانگیز است.

فرزنجای یک مادر، نوشته موزلی کالاهان نیز مضمونی تربیتی - روانشناختی دارد، و داستان پدی نیست. هرچند فاصله میان نقطه اوج تا پایان آن زیاد است. «همان»، کار پل تارسی بولز هم طراری مضمونی انسانی است. اما در حد یک «قصه» باقی مانده و به سطح «داستان» ارتقا نیافته است. برای رسیدن به چنین هدفی، لازم بود روی پیرنگ آن کار بیشتری صورت می‌گرفت. «زنی که مثل هیچ زنی نبود» از ویلیام مکسول، لطیف و انسانی، اما طراری ساختاری روایی است. «روزی که گم شدم» نوشته ایزاک باشویس سینگر، مقدمه‌ای طولانی

سپتامبر می‌آد و من همین طور ادامه می‌دم، بنابر دستمزدت رو بدم. تو هم باید زندگیت رو بگیری. دکتر فریزر گفت: «آه، قابلی نذاره.»

منظور بدی نداشتیم. از اتاق وارد ایوان شدند و بعد بنی آنها را دید که به طرف در، جایی که درشکه دکتر بود رفتند. دکتر فریزر کوتاه و سیاه چرده بود. سوار درشکه‌اش شد و به طرف جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد راه افتاد. مادر بزرگ ایستاد و نورشدنش را تماشا کرد. پشتش به خانه بود. دوروبری‌ها می‌گفتند مادر بزرگ خون سرخپوستی در رگهایش دارد. صورت استخوانی و بینی بلند و کشیده‌ای داشت؛ ولی دهانش بزرگ بود. چشمهایش در کاسه سر در میان انبوهی از چین و چروک فرو رفته بودند. هر بار که او به مادر بزرگ نگاه می‌کرد انگار چشم‌هایش به او چشمک می‌زدند. زن چاقی بود و همیشه دامن بلند چین‌داری به تن می‌کرد که تا روی زمین کشیده می‌شد.

در راست و به طرف خانه راه افتاد. بنی فکر کرد حالا او با مادر بزرگ در خانه تنها است و مادر بزرگ به زودی می‌مرد. برگشت و بدون سروصدا به حیاط پشتی و از آن جا به طرف چشمه رفت. وقتی به چشمه رسید شروع کرد به دیدن. از میان سبزه‌ها گذشت و از تپه بالا رفت و به سیم خاردارهایی که زمین‌های آقای چارلی می‌ل را از زمین‌های مادر بزرگ جدا می‌کرد رسید. از زیر سیم خاردارها به آن طرف خزید و از مزرعه آقای چارلی می‌ل گذشت تا به جنگل رسید. بالاخره خسته شد و روی علفهای نمدار خنک افتاد.

مادر بزرگش می‌مرد؛ شاید هم تا حالا مرده بود و آرام و سرد در تابوت دراز سیاهی سوار بر درشکه به طرف کلیسای شهر برده می‌شد. «برویند جونز» مراسم خاکسپاری را انجام می‌داد و سخنرانی می‌کرد. مردم گریه می‌کردند چون همه مادر بزرگ را دوست داشتند. مادرش گریه می‌کرد. او هم گریه می‌کرد و حالا هم داشت گریه می‌کرد و نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. بلند شد و نشست و دستمال سفید و تمیزی که مادر بزرگ به او داده بود از جیبش بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد. باید به خانه برمی‌گشت. تا موقع آمدن مادرش از خانه فیلدس باید با مادر بزرگ در خانه تنها می‌ماند و از حرف‌هایی که دکتر فریزر به مادر بزرگش زده بود به کسی چیزی نمی‌گفت. مادر بزرگ روی صندلی بزرگش، نشست بود. دست‌هایش را روی زانوهایش قلاب کرده بود. با دیدن بنی گفت: «خیلی طول دادی، سطل آب خالیه. برو سر چشمه پرش کن. من هم دیگه باید بلند بشم و برم شام درست کنم.»

وقتی برگشت ملر بزرگ اجاقی آشپزخانه را روشن کرده بود. هوا تاریک شده بود که مادرش از سرکار برگشت. با سرعت به طرف مادرش دوید. زن با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «چرا این طوری دوییدی؟»

نفس نفس زنان گفت: «نمی‌دونم.» و بلافاصله اضافه کرد: «هرام چی آوردی؟»

گاهی وقتها مادرش از خانه فیلدس برایش یک تکه کیک یا گوشت مرغ می‌آورد. ولی امروز برایش چیزی نیاورده بود. آن شب خیلی طول کشید تا خوابش برد.

روز بعد تمام مدت بیرون از خانه ماند و تنها وقتی مادر بزرگ صدایش می‌زد تا برایش کاری انجام بدهد، به داخل خانه می‌رفت. مادر بزرگ متوجه این موضوع نشد.

روز یکشنبه مادرش به خانه فیلدس نرفت. صبح با هم به کلیسا رفتند. بعد از ظهر هم آقای «جویلی» با درشکه‌اش آمد تا با مادر بنی به گردش بروند. مادرش پیراهن زیبایی با گل‌های آبی به تن کرده بود و کلاه لبه پهن سیاه حصیری‌اش را که دورتادورش گل‌های قرمز رز داشت سرش گذاشته بود. روبان سیاه کلاه روی پشتش افتاده بود. خیلی زیبا شده بود. خودش خیلی راضی به نظر می‌رسید. بنی هم می‌خواست همراهشان برود. یک بار، از آقای جو خواسته بود تا او را هم همراهشان ببرند و آقای جو لیخنند زده بود و قبول کرده بود؛ ولی مادرش بنا به دلایلی نگذاشته بود. بعد از رفتن مادرش، مادر بزرگ اجازه داد تا به خانه رابرت و جیمز استوارت برود و با آنها بازی کند. می‌دانست که مادر بزرگ خودش را برای مردن آماده می‌کند. مادر بزرگ روی صندلی می‌نشست و دعا می‌خواند. او تنها اول دعا را بلد بود بخواند: «خدایم چوپان من است.»

حالا نسبت به مادر بزرگش تقریباً همان حسی را پیدا کرده بود که به بعضی از آدم‌ها داشت. حس‌هایی که باعث می‌شود مردم عجیب به نظر برسند، حس‌هایی که آدم را از آنها می‌رانند؛ مثل خانم سالی کاتن معلمش. نباید نزدیکش می‌رفت. مجبورت می‌کرد بنشین و کتاب لغت را جلوی باز کنی و بخوانی و یا حساب حل کنی. اگر با کسی حرف می‌زدی صلیت می‌زد و با شلاقی که همیشه روی میزش بود چند ضربه جانانه به پاها و پشت می‌زد. تا زمانی که مجبور نبودی نباید دور و بر خانم سالی می‌رفتی. طرف دکتر فریزر یا ریوند جونز هم نباید می‌رفتی. معلم‌ها، دکترها و کشیش‌ها آدم‌های عجیبی هستند. آدم نباید حتی به سفید پوست‌ها هم نزدیک شود. بعضی وقتها که با مادر بزرگ به شهر می‌رفتند، سر راه به خانه فیلدس هم سری می‌زدند. از حیاط سرسبزی می‌گذشتند و ساختمان قرمز آجری رنگ را با ستون‌های بلند سفیدش دور می‌زدند و به آشپزخانه - جایی که مادرش کار می‌کرد - می‌رفتند. آشپزخانه جای خوبی بود؛ حتی در روزهای گرم تابستان. مادر و مادر بزرگش یواشکی درباره خانم ماریان فیلدس و آقای ریڈلی فیلدس حرف می‌زدند و می‌خندیدند؛ ولی همین که خانم ماریان به آشپزخانه می‌آمد، ساکت می‌شدند. مثل آدم‌هایی که منتظرند دعا تمام شود تا بتوانند داخل کلیسا بشوند. می‌دانست خودش هم مثل آنهاست.

خانم ماریان موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های قهوه‌ای داشت. مادر بزرگ می‌گفت خانم ماریان از طرفی مثل گنجشک می‌ماند. همیشه لباسهای قشنگی که بیشتر برای رفتن به کلیسا مناسب بود می‌پوشید. آخرین بارش که به خانه فیلدس رفته بود خانم ماریان به آشپزخانه آمد و بعد از این که با مادر بزرگ حرف زد، رویش را به او کرد. او روی صندلی کنار پنجره نشست. بنی گفت: «باید اعتراف کنم که بی‌بازگشتی بوده سیاه‌پوستی است که تا به حال دیدم. مژه‌هایش مثل مژه‌های دخترها بلند. حالا ازنی راضی هستی یا نه هانا؟»

مادر بزرگ گفت: «بعضی وقتها خیلی ساکت طوری که من تعجب می‌کنم؛ ولی روی هم رفته بچه خوبیه. حداقل تا وقتی که حواسم بهمش هست.» بعد باهم زنده زیر خنده.

خانم ماریان گفت: «مطمئنم که پسر خوبیه. غلای خوب بخور تا قوی بشی، وقتی بزرگ شدی و تونستی کار کنی، آقای ریڈلی خوشحال می‌شه تا همین جا بهت یک کاری بده. ما از این که مادرت پیش ماست خیلی خوشحالیم. پسر خوبی باش، خب؟»

بنی جواب داد: «بله خانم.»

پریدی، یک تکه از آن کیک لیمو که برای شام پختی به بنی بده. خب هانا از این که دوباره دیدمت خیلی خوشحال شدم. هر وقتی می‌ای شهر حتماً سری به ما بزن.

دو هفته بعد از آمدن دکتر فریزر، خانم می‌تایس به دیدن مادر بزرگ آمد. او از مادر بزرگش خیلی کوتاه‌تر بود. زن چاقی که همیشه پیراهن راه راه سیاه و سفید می‌پوشید. چانه تیزی داشت که در لایه‌های گوشت غبنیش فرو رفته بود. بینی پت و پهنی داشت. چشم‌هایش ریز و سیاه بود. پوستش مثل خامه فاسد شده بود که رویش صد تا پشه سیاه افتاده باشد. وقتی وارد حیاط شد از بنی سراغ مادر بزرگش را گرفت و بعد گفت که توی ایوان که خنکتر است می‌نشیند.

او رفت و به مادر بزرگ خبر داد که می‌تایس آمده است.

مادر بزرگ گلدوزی‌اش را کنار گذاشت و به ایوان آمد: «می، خیلی خوشحالم از این که اومدی. منتظرت بودم.»

اگر این دل درد انامم داده بود، زودتر می‌اومدم سراغت. من دیگه رفتنی‌ام.

این حرف‌ها رو زن، تو مردن من رو زودتر می‌بینی. خانم می جواب داد: «هریروز تا ظهر تو رختخواب افتاده بودم. می خواستم جان رو بفروسم دنبالت.» بعد شروع کرد از درد و مرض‌هایش حرف زدن. بنی از لبه ایوان بلند شد و خانه را دور زد. هیچ یک از زنها متوجه رفتن او نشدند. می دانست مادر بزرگش می‌خواهد از چه چیزی حرف بزند. از لباسی که وقت مردن نوست داشت تنش باشد و سرودی که باید سر قبرش بخوانند. او این حرف‌ها را بارها شنیده بود؛ ولی این بار با دقعه‌های پیش فرق داشت، چیزی که آنها درباره‌اش حرف می‌زدند، به زودی اتفاق می‌افتاد. خانم می این را نمی‌دانست. اما او می‌دانست.

از در پشتی به طرف چشمه رفت و آن‌جا کمی آبتنی کرد. با دست مایه‌ها را می‌گرفت و بعد از آهشان می‌گرد. از میان چمنزار گذشت. شاخه درخت خرمالویی را شکست و با آن ترک‌های درست کرد و دنبال گل مادر بزرگ افتاد؛ ولی گلو پیر بود و با وجود ضربه‌های شلاقی که بر بدنش فرود می‌آمد، خسته شد و دیگر از جایش جُم نخورد. بعد به طرف درخت بلوط رفت و همان‌جا نشست و تا رفتن خانم می همان‌جا ماند. روزهای ماه جولای آرام و بگونواخت می‌گذشتند. هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. یک روز بعد از آبتنی در چشمه و بازی در مزرعه به خانه برگشت. مادر بزرگ روی صندلی بزرگش خوابیده بود. شیشه‌های قرص‌های

خونه.»

بعد از رفتن بنی، فیلومنا در حیاط ماند و با دوست نامرئی اش که به ظاهر به اندازه خودش پرحرف بود، شروع کرد به حرف زدن. بعد از مدتی به اطراف ایوان دوید و خودش را قاطی آدم‌بزرگها کرد تا ببیند چه می‌گویند تا بعد همان حرفها را تحویل کس دیگری بدهد.

وقتی مادر بزرگ از خانه بیرون آمد، همه ساکت شدند. مادر بزرگ گفت: «هی مرد.» همه سرهایشان را پایین انداختند و قیافه‌هایشان طوری شد که انگار همین حالا سر قبر خانم می‌ایستاده‌اند. مادر بزرگ خیلی خسته به نظر می‌رسید. بعد از لحظه‌ای گفت: «خدا خودش به آدم چون می‌ده، خودش هم می‌گیره. خدایا تو را شکر می‌کنیم.» همه ساکت بودند.

مادر بزرگ ادامه داد: «فکر می‌کردم می‌باید این حرفها رو برای من بزنه.»

و دوباره برگشت به خانه. بعضی از زنها بلند شدند و دنبالش راه افتادند. بقیه هم آهسته شروع کردند به حرف زدن. یکی گفت معلوم نیست مراسم چه موقع انجام می‌شود، دیگری گفت معلوم نیست ایتل خواهر خانم می‌تواند برای مراسم خودش را برساند یا نه؟ یا این که خدا کند روز خاکسپاری باران نیارد.

آقای جان ماتیس یا مادر بزرگ از خانه بیرون آمدند. آقای جان گفت: «هانان!» تو هر کاری از دست برمی‌اومد، انجام دادی. تو بهترین دوست می‌بودی. خیلی خسته شدی، می‌رسونمت خونه.» مادر بزرگ در خانه اصلاً حواسش به او نبود. نگاهش غمگین بود. بنی را فرستاد تا از چشمه برای شام آب بیاورد.

به مادر بزرگ فکر می‌کرد. بیشتر برایش غصه می‌خورد تا این که برایش پتوسد. خانم می‌ماتیس مرده بود؛ او نمی‌توانست کاری کند. مراسم تشییع جنازه می‌ماتیس ساعت دو بعدازظهر روز یکشنبه در کلیسای «بابتیست» برگزار شد. کالسکه‌ها و درشکه‌ها جلوی در کلیسا صف کشیده بودند. در میانشان چند اتومبیل هم دیده می‌شد. آقای جو بیلی او، مادر بزرگ و مادرش را به کلیسا برد. از آن مراسم‌های طولانی بود. کنار مادر بزرگ نشسته بود و به دعاها گوش می‌داد. هر لحظه منتظر بود تا گل‌ها را از روی تابوت خاکستری بردارند و در آن را باز کنند تا مردم برای آخرین بار با خانم می‌خداحافظی کنند.

ریورند جونز از بهشت حرف می‌زد. می‌گفت بهشت جایی است که زیر درختهای جوی‌های شیر روان است و مردم از درخت زندگی میوه می‌چینند و در آن جا با خوشی زندگی می‌کنند. آقای ریورند مطمئن بود که خانم ماتیس به بهشت رفته است. بنی فکر کرد پس چرا آقای جان جلوی صورتش را گرفته و یا چرا خانم ایتل که این همه راه را از «سنت لویی» آمده بود، گریه می‌کرد و چرا همه گریه می‌کردند اگر جای خانم می‌در بهشت راحت بود، آنها باید برایش خوشحال باشند و گریه نکنند. شاید هم از خوشحالی گریه می‌کردند. او که سردر نمی‌آورد.

سرانجام در تابوت خاکستری باز شد و مردم به صف جلو رفتند. کم‌کم به تابوت نزدیک می‌شدند. بعد از مادرش و آقای جونز، نوبت مادر بزرگ رسید.

سفید روی میز بود. وقتی از خانه بیرون آمده بود، قرص‌ها آن جا نبودند. یک لیوان خالی کنار قرص‌ها بود. از ترس نمی‌توانست حرکت کند. قفسه سینه مادر بزرگ آرام بالا و پایین می‌رفت. تکانی خورد و بعد چشمهایش را باز کرد. گنج به نظر می‌رسید و برای لحظه‌ای او را ندید. بعد لیخندی زد و چشمهایش دوباره درخشش خاصی پیدا کرد. مادر بزرگ گفت: «اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. حالا برو بیرون و بازی کن. من کمی این جا می‌مونم بعد بلند می‌شم شام رو آماده می‌کنم.» بعد از مدتی، بنی را صدا زد و گفت که امشب باید شیر و غذای حاضری بخورد. او دوشین شیر گاوها را به عهده مادر بنی گذاشت تا وقتی از خانه فیلدس آمد این کار را انجام دهد. روز بعد، حال مادر بزرگ کاملاً خوب شده بود و بنی فکر کرد که مادر بزرگش این تابستان نمی‌میرد.

کمی بعد از رفتن مادرش به خانه فیلدس، سروکله آقای جان ماتیس پیدا شد. درشکه‌اش را سرتوته کرد. او مرد قد بلند و هیکل داری بود. سرش شبیه کله‌قند بود.

مادر بزرگ بنی پرسید: «چه خبر شده جان؟» - می‌از دیروز تا حالا مریضه، دیشب پراش دکتر آوردم، جنی استوارت الان اون جا ست. مادر بزرگ گفت: «صبر کن، الان حاضر می‌شم.» بنی عقب درشکه نشست. مادر بزرگ و آقای ماتیس در تمام طول راه، فقط چند کلمه با هم حرف زدند. وقتی به خانه رسیدند مادر بزرگ سفارش کرد که ساکت باشد و سروصدا راه نیندازد. مردم توی ایوان جمع شده بودند. دیگران می‌آمدند و می‌رفتند. بعد از ظهر شد و از مادر بزرگ خبری نشد و از خانه بیرون نیامد. یک اتومبیل فوراً، جلوی در خانه توقف کرد. «فیلومنا جونز» و مادرش بودند. فیلومنا یک سال از بنی کوچکتر بود. صورت کشیده و زردرنگی داشت. چشمهایش سیاه و درشت بودند و همه جا را می‌پاییدند. موهایش را می‌بافت و روی شانه‌هایش می‌انداخت.

فیلومنا گفت: «بیا بریم بازی کنیم.» بعد از این که به اندازه کافی از جمعیت دور شدند، فیلومنا گفت: «خانم می‌داره می‌میره.» - تو از کجا می‌دونی؟

- از مامانم شنیدم. می‌گفت پیر شده. آدم‌ها وقتی پیر می‌شن، می‌میرند. مادر تو هم می‌خواد عروسی کنه. مامانم گفت الان وقتشه وگرنه دیر می‌شه. بنی گفت: «دیگه حرف نزن.»

فیلومنا گفت: «مامانم گفت بابات نه سال پیش مرد و اگه مامانم دیر بجنه آقای جو بیلی رو از دست می‌ده و تا آخر عمرش شوهر گیرش نمی‌آد.» - اگه همین حالا ساکت نشی، خودم ساکت می‌کنم! - جرتش رو نذاری. من از تو نمی‌ترسم و هر چه دلم بخواد می‌گم. مامانم می‌گه پردی ویلسون نزدیک چهل سالشه و اگه زنها تا چهل سالگی عروسی نکنن، دیگه کسی حاضر نیست باهاشون عروسی کنه. من خودم وقتی بیست سالم شد، می‌خوام عروسی کنم.

- هیچ کس حاضر نمی‌شه با تو عروسی کنه. تو خیلی وراچی.

- خیلی دلشون بخواد. بنی گفت: «من دیگه بازی نمی‌کنم، برمی‌گردم

مادر بزرگ همان‌طور کنار تابوت ایستاد و برای مدت طولانی خانم می‌را تماشا کرد. گریه نمی‌کرد. ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. بالاخره از کنار تابوت کنار رفت. حالا نوبت او رسیده بود. موهای خانم می‌ماتیس شانه شده و بالای سرش جمع شده بود. بهترین لباس ابریشمی سیاهش را به تن داشت. یک سنجاق طلایی گلایی شکل نیز به یقه توری‌اش زده شده بود. در یک دستش یک دستمال سفید بود. به نظر می‌آمد که خانم ماتیس برای رفتن به کلیسا آماده شده، ولی قبل از رفتن تصمیم می‌گیرد کمی بخوابد. بنی آن قدرها که فکر می‌کرد، نترسیده بود. بیرون کلیسا هم آماده شده بودند تا به گورستان بروند. دکتر فریزر پیش مادر بزرگ آمد و حالش را پرسید.

مادر بزرگ گفت: «بد نیستم.» و بعد آهسته زیر گوش دکتر گفت: «فقط یک بار حالم بد شد.» - از پیشش برآومدی؟

- بله.

- و این یکی رو چطور؟

- بله تونستم.

- باید خیلی مواظب باشی.

- بله.

- حالا چی؟

- اون می‌ره پیش خانواده استوارت.

آنها نمی‌دانستند که او از موضوع باخبر است. دوروبری‌ها همه می‌دانستند. بنی شنید که یکی از زنها در گوش دیگری گفت: «عمه هانا خوب همه چیز رو قبول کرده.»

و او به داشتن چنین مادر بزرگی افتخار می‌کرد. حالا مادر بزرگ آهسته‌تر و کندتر قدم برمی‌داشت. بنی بدون این که مادر بزرگ به او بگوید، علفهای هرز را از باغچه می‌کند، همیز جمع می‌کرد و آب می‌آورد. همه این کارها را بدون آن که مادر بزرگ بگوید انجام می‌داد. یک روز شنید که مادر بزرگ به مادرش گفت: «این بچه همه کارها رو بی‌آن که بهش حرفی بزنم انجام می‌ده. به نظرت رفتارش غیرعادی نیست؟»

مادرش با نگرانی پرسید: «نکنه حالش خوب نیست.»

- نه فکر نمی‌کنم. خورد و خوراکش که خوبه. فقط همبازی نذاره. مدرسه‌ها که باز بشه حالش خوب می‌شه.

○

خورشید مثل پیرمرد خسته‌ای که کوله‌بار سنگینی به پشت دارد و از تهی‌ای خودش را بالا می‌کشد، صبح‌ها در آسمان خودش را بالا می‌کشد و عصرها هم غروب می‌کرد. اواسط ماه اگوست روزها گرم و شرجی‌تر شدند. نیمه‌های روز هوا تغییر می‌کرد و طرفهای عصر نسیمی می‌وزید و چند تکه ابر از طرف غرب پینا می‌شد. مادر بزرگ گفت: «بالاخره مثل این که می‌خواد بارون بیاد.»

حدود ساعت سه بعد از ظهر ناگهان یاد شدت گرفت و شاخه‌های درخت بلوط را خم کرد. آسمان رعد و برق می‌زد.

مادر بزرگ صدایش زد: «بنی، بنی، بیا مرغ‌ها را جا کن.»

وقتی مرغ و خروس‌ها را به لانه‌شان فرستاد، رفت تا پنجره‌های خانه را ببندد. باد، پرده‌ها را به سقف می‌زد. با هم پنجره‌ها را بستند. مادر بزرگ به

صدایش گرفته بود.

نمی توانست حرکت کند.

- بنی!

به اتاق رفت. مادر بزرگ لبه تخت نشست. به سختی نفس می کشید. شیشه قرص های سفید در دستش بود.

- زود باش برو یک لیوان آب بیار، حالم بده. در آشپزخانه لیوان را از آب داخل سطل کنار میز پر کرد و برای مادر بزرگ برد. مادر بزرگ قرص ها را در دهانش گذاشت و با آب آنها را قورت داد. هنوز به سختی نفس می کشید.

گفت: «کفش هام رو از پام درار.»

کفش های مادر بزرگ را درمی آورد که زن جیغ کوتاهی کشید. احساس کرد تمام بدن مادر بزرگ می لرزد: «چیزی نیست، ناراحت نباش، حالم خوبه، دردم تموم شد.»

پاهای مادر بزرگ را روی تخت گذاشت. مادر بزرگ چشمهایش را بست و گفت: «برو به اتاق جلویی و در رو پشت سرت ببند و همون جا بمون تا رعد و برق تموم بشه. من می خوام کمی بخوابم. اگه رعد و برق تموم شد و من هنوز خوابیده بودم، بیدارم نکن تا مامانت بیاد. تو اتاق هم نیا. اگه کمی بیشتر بخوابم برام بد نیست.»

نمی توانست تکان بخورد. همان طور ایستاده بود و مادر بزرگ را نگاه می کرد.

- فهمیدی، برو دیگه، برو، وگرنه بلند می شم و پوست سرت رو می کنم.

از اتاق بیرون خزید و در را پشت سرش بست. روی

آشپزخانه رفت و او به ایوان رفت تا ابرها را تماشا کند. در عمرش ابرهایی به این بزرگی و سیاهی و تا این اندازه نزدیک به زمین ندیده بود. مطمئن بود که ابرها در نقطه ای به زمین می رسند. می خواست ببیند باد چه بلایی سر درخت ها، ذرت ها و چمن ها می آورد. بالاخره باران بارید. باد قطره های درشت باران را به صورتش می زد. از خوردن باران به صورتش احساس خوبی به او دست داد. دلش می خواست بدود. باران تندتر و شدیدتر شد. باد به قدری شدید می وزید که تقریباً او را به داخل خانه هل داد. آسمان می غرید و برق می زد. مادر بزرگ صدا زد: «بنی، بنی، کجایی؟» و با دیدن او گفت: «بشین، بشین روی اون صندلی بزرگه. اگه هم دوست داری می تونی بیای تو اتاق من. من می رم تو اتاق خودم.»

بنی گفت: «من همین جا می مونم.» و روی صندلی بزرگ کنار بخاری نشست. همون جا بشین. من در رو باز می دارم. اگر حال مادر بزرگ بد می شد! سعی کرد فکر نکند ولی نمی شد. به طرف بخاری دیواری رفت. دیوار پشت بخاری خیس شده بود. قطره های آب روی دیوار مثل قطره های آشکی بودند که روی صورت خشک شده باشند. کمی به قطره های آب نگاه کرد و بعد روی صندلی نشست. کاری نداشت که انجام دهد جز این که همان جا بنشیند. ناگهان صدای فریاد مادر بزرگ بلند شد.

فریادی. که خیلی زود هم قطع شد.

- بنی، بنی...

صندلی بزرگ نشست. نباید گریه می کرد. گریه دردی را دوا نمی کرد. باید همان جا می نشست تا رعد و برق تمام می شد.

باد و باران لحظه ای قطع نمی شد. به صندلی تکیه داد. به فکر مادرش بود. در خانه فیلدس جایش امن بود. به یاد مرغ و خروس ها افتاد. اگر آب داخل مرغدانی رفته باشد، حتماً جوجه های بیچاره خفه شده بودند. و باران هم که بند نمی آمد! مدتی گذشت متوجه شد اتاق روشن تر شده است. باران دیگر مثل قبل نمی بارید. رعد و برق به همان ناگهانی که شروع شده بود، یکباره قطع شده بود. بلند شد و به ایوان رفت. همه چیز تمیز وتر و تازه شده بود. بیشتر جاها، چاله های آب درست شده بود. هوا خنک بود. چند تکه ابر در آسمان دیده می شد؛ ولی رنگشان به خاکستری روشن می زد.

به سمت مزرعه چارلی می لر نگاه کرد. با دیدن درخت بلوط که توفان آن را از جا کنده بود، جاکوورد. دوید تا خبر کنده شدن درخت را به مادر بزرگ بدهد؛ ولی بعد ایستاد. بعد از لحظه ای از پله های ایوان پایین آمد. خرسی چمن ها، پاهای برهنه اش را قفلک می داد. قبل از این که مادر بزرگ صدایش بزند، حس کرد پشت سرش میان در ایستاده است. برگشت و نگاهش کرد. کفش هایش را پایش کرده بود و پیشبند بلند همیشگی را هم بسته بود. به ایوان آمد. به نظرش خواب حال مادر بزرگ را بهتر کرده بود.

یاد درخت افتاد و فریاد کشید: «نگاه کن، نگاه کن، مادر بزرگ! توفان درخت بلوط بین مزرعه شما و آقای میلر رو از جا کنده.»

او گفت: «سال ها پیش وقتی من و پدر بزرگت به این جا اومدیم اون درخت اون جا بود. خواست خدا بود که باد درخت رو از جا بکنه... من...» بغض گلویش را گرفت و برگشت به خانه. پشت سرش دوید و گفت: «من می رم چشمه اون جا حتماً سیل راه افتاده.»

مادر بزرگ گفت: «مواظب باش مثل افراد فرعون غرق نشی.»

بعد از توفان هوا خنک تر شد و برگهای درخت بلوط با وزش نسیم شب به جنبش درآمدند. شب طولانی و سرد شد و باد به درون اتاق ها هجوم آورد و پرده های سفید را کنار زد.

بنی صبح زود به آشپزخانه رفت تا آب گرم و صابون بردارد و در حیاط پشتی دست و صورتش را بشوید. مادر و مادر بزرگ سرگرم حرف زدن بودند. آنها وقتی چشمشان به او افتاد، حرفشان را قطع کردند. چهره مادرش کمی سرخ به نظر می رسید، ولی چشمهایش برق می زدند.

مادر بزرگ گفت: «سلامت رو خوردی؟!» - صبح بخیر مادر بزرگ، صبح بخیر مامان. - حالا شد.

مادرش گفت: «صبح بخیر بنی.»

و طوری نگاهش کرد که بنی حس کرد هر لحظه ممکن است او را در آغوش بگیرد؛ مثل زمان کودکی اش؛ ولی مادرش او را بغل نکرد. مادر بزرگ خندید و گفت: «خب پسر، مادرت قراره عروسی کنه.»

مادرش سرخ شد. نمی دانست به آنها چه بگوید. ایستاد و فقط نگاهشان کرد.

مادرش پرسید: «خب نظرت چیه؟»





- خوبه.

این تنها کلمه‌ای بود که توانست بگوید. مادر بزرگ دوباره خندید و مادرش به او لبخند زد، مثل وقتی که در جاده او را دیده بود و به طرفش دویده بود تا بسته‌هایش را برایش بیاورد.

پرسید: «کی عروسی می‌کنن؟»

مادرش جواب داد: «به زودی.»

- کجا زندگی می‌کنن، این جا؟

مادر بزرگ گفت: «هنوز معلوم نیست، بعداً معلوم می‌شه.»

و بعد آهی کشید که مادرش متوجه نشد، ولی او فهمید.

از کتری آب داخل لگن ریخت و به ایوان پشتی رفت و دست و صورتش را شست و خشک کرد. خورشید هنوز بالا نیامده بود؛ ولی صبح، آرام و بی‌صدا روی مزرعه پهن شده بود. مادرش یا آقای جو ازدواج می‌کرد. زیاد مهم نبود. می‌دانست که مادرش دوست دارد ازدواج کند. او آقای جو را دوست داشت. آقای جو همیشه به او لبخند می‌زد و او هم با لبخند جوابش را می‌داد. چیزی او را وادار به این کار می‌کرد.

بعد از رفتن مادر به خانه فیلدس با مادر بزرگ سر میز صبحانه نشستند. مادر بزرگ هرگز بدون خواندن دعا غذا را شروع نمی‌کرد. او همیشه به خاطر نعمت‌هایی که خداوند به آنها داده بود، شکرگزاری می‌کرد؛ ولی آن روز صبح برای مادرش، او و آقای جو دعا خواند و از خدا به خاطر جواب دادن به دعاهايش تشکر کرد.

وقتی صبحانه می‌خوردند، مادر بزرگ شروع کرد به حرف زدن. طوری حرف می‌زد که انگار با خودش است؛ ولی این حرفها را برای بنی می‌زد که گوش بدهد: «جو بیلی مادرت رو خوشبخت می‌کنه، برای تو هم پدر خوبی می‌شه جای خالی پدرت رو که ندیدی پر می‌کنه. بابات وقتی خیلی جوان بود مرد. خُب خواست خدا بود. جو بیلی مرد خوبیه و تو رو دوست داره.

مواظبش باش و ادبش نکن. بینشون هم دو به هم زنی نکن. حواست با منه؟»

- بله، مادر بزرگ.

- تو هم پیش مامانت می‌مونی. نگران نباش. فهمیدی؟

- بله.

مادر بزرگ برای لحظه‌ای ساکت شد و بعد اضافه کرد: «خُب مادرت و جو بیلی یا هم عروسی می‌کنن؛ ولی حالا باید به کارهای همیشگی خودمون برسیم.

هر وقت صبحانه‌ات تموم شد برو و از چشمه آب بیار و سطل‌ها رو پر کن.»

روزها خنک و آرام جریان داشتند. مادر بزرگ غذا می‌پخت، لباس‌ها را اتو می‌کرد. او حتی لباسهای خانواده فیلدس که مادرش می‌آورد و لباسهای آقای جو بیلی را هم اتو می‌کرد. به نظرش مادر بزرگ حرفهای آن روز دکتر فریزر را به فراموشی سپرده بود شاید هم خودش خوب متوجه حرفهای آن دو نشده بود. این تابستان هم فرقی با تابستان‌های دیگر نداشت.

اواخر ماه، آقای جان ماتیس سر راهش به شهر، به آنها سری زد، او سوار بر اسب بزرگ سیاهی بود که پهلوهایش برق می‌زد. مادر بزرگ بنی را صدا زد و وقتی مادر بزرگ به ایوان آمد گفت: «تا حالا تابستان به این خوبی دیده بودی جان؟»

- بهتره یگی یک روز پاییزی هانا. امسال پاییز زود شروع شد.

مادر بزرگ گفت: «این جور فکر می‌کنی؟»

حالت چهره‌اش تغییر کرد؛ ولی آقای جان متوجه نشد.

- حس می‌کنم، تو هواست. همین حالا هم بوی پاییز می‌آد.

و بعد درباره کلیسا و آدم‌هایی که می‌شناختند حرف زدند. مادر بزرگ روی ایوان ایستاد و دور شدن آقای جان را که سوار اسب سیاه بود تماشا کرد. آن روز چند بار به ایوان آمد و تپه‌ها و مزرعه را نگاه کرد. صبح روز بعد، وقتی بنی بیرون رفته، حتی یک لکه ابر هم در آسمان ندید. سکوتی که در اطرافش بود، مثل حس کشیدن یک ملحفه خنک و تمیز روی صورت برایش لذت بخش بود. هوا گرم‌تر می‌شد. طرفهای بعدازظهر، ابرها در آسمان ظاهر شدند. با این حال بیشتر قسمتهای آسمان صاف و آبی بود. کمی زیر درخت بلوط بازی کرد و به طرف چشمه رفت. بعد برگشت جلوی خانه کمی بازی کرد و زیر درخت نشست.

وقتی فریاد مادر بزرگ بلند شد، هنوز زیر درخت نشسته بود. فریاد بلندی کشید. مثل فریادی که آدم‌ها وقتی زنبور نیششان می‌زند، می‌کشند. از جایش پرید. مادر بزرگ دوباره فریاد زد: «بنی! بنی!» وارد اتاق مادر بزرگ شد. او روی صندلی نشسته بود و کمی به جلو خم شده بود. دسته‌های صندلی را محکم چنگ زده بود. به سختی نفس می‌کشید. هرگز چشمه‌هایش را این طور ندیده بود.

- آب، قرص‌ها تو کم‌دند.

به آشپزخانه دوید و لیوان را پر آب کرد و به اتاق

برگشت. آب را به دستش داد و به طرف کم‌د رفت و شیشه قرص‌های سفید را برداشت. در شیشه را باز کرد. دو تا قرص بیرون آورد و به مادر بزرگ داد. او قرص‌ها را در دهانش گذاشت و با آب آنها را قورت داد. بعد تکیه داد و چشمه‌هایش را بست. بالاخره نفس‌هایش آرام گرفتند. بعد از چند دقیقه، چشمه‌هایش را باز کرد.

- برو خانم... نه، برو دنبال مادرت، زود باش! حال مادر بزرگت خیلی بنده.

تا خانه فیلدس خیلی راه بود. خانه آنها حتی از خانه استوارت هم دورتر بود. همان‌جا ایستاد و نگاهش کرد. زن هیکل‌داری بود و صندلی هم بزرگ بود؛ ولی حالا به نظر آب شده بود و تو صندلی فرو رفته بود.

- عجله کن، عجله کن، عجله کن پسر.

- دوست داری همین جا بیست بمونم تا خواب بری مادر بزرگ.

- نه، نه، زود باش برو.

- من اون روز تمام حرفهای شما و دکتر فریزر رو شنیدم.

- طفلکم، طفلکم، تموم این مدت خبر داشتی؟ - بله.

- وقتی خوابم ببره، دیگه بیدار نمی‌شم. دیگه تو این دنیا بیدار نمی‌شم.

- بله می‌دونم.

- نمی‌ترسی؟

سرش را تکان داد.

مادر بزرگ سخت به فکر فرو رفته بود. بالاخره گفت: «بشین پسر، بشین کنار.»

صندلی را نزدیک کشید و رو به رویش نشست.

- نمی‌دونم چی بگم بنی، پسر خوبی باش، حتی دیگه نمی‌تونم فکر کنم. من دارم می‌میرم. دارم می‌میرم.

- من همین جا می‌شینم تا خواب بری، بعد می‌رم سراغ مامان.

مادر بزرگ گفت: «آفرین پسر خوب.»

و بعد چشمه‌هایش را بست.

ساکت و آرام نشست تا مادر بزرگ نفس‌هایش آرام‌تر شد. فهمید که خوابش برده است. زیاد طول نکشید. آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

از خانه بیرون آمد. پشت سرش را نگاه نکرد. وقتی از خانه به قدر کافی دور شد شروع کرد به دویدن و تا جایی که می‌توانست تند دوید.